

ملک‌تاج

دختری از خاندان زند

من ملکتاج فرزند فتح الله ، نوه محمدخان و نتیجه لطفعلی خان زند برادر کریم خان زند هستم .
خان عموی من در زمانه ای که کشور بزرگ ایران به دست وارثان نالایق نادر به چند بخش تقسیم شده بود و همه جا در بی ثباتی و اغتشاش به سر می برد، شورشیان را سرکوب نمود و ابتدا در ملایر اعلام حکومت کرده و سپس در شیراز به تخت فرمانروایی نشست . او تنها سلطانی بود که تاجگذاری نکرد و لقب شاه را برنگزید و خود را وکیل الرعایا و خدمتگزار مردم خواند. لذا فرزندان او نیز هیچگاه لقب شازده نگرفتند و از نظر اجتماعی همسان و هم شان سایر مردم خود را می دانستند. خان عموی من سی سال و هشت ماه حکومت نمود و به گواهی تاریخ ، این مدت ضمن برقرار بودن ثبات و امنیت در کشور، عدالت نسبی نیز برقرار بود. او حتی فرزند محمدحسن خان قاجار بزرگترین دشمن خود یعنی آغامحمدخان قاجار را به قتل نرساند و تنها در شیراز سکونت داد.

کریمخان زند پس از آل بویه اولین حاکم ایرانی بود که حکم فرمای کشور گردید. تا قبل از او همه سلاطین از تبار ترکان یا مغولان بودند. او که از اهالی زاگرس نشین ایران بود پس از یک پارچه ساختن کشور درصدد حمله به بلاد دیگر برنیامد و آرامش و آسایش را به این سرزمین بازگرداند. او شیعه اثنی عشری بود و عزاداری ماه محرم را که به دستور نادر تعطیل شده بود مجدداً برقرار کرد. در عین حال به اقلیت های دینی اجازه داد تا آزادانه مراسم و مناسک خود را داشته باشند.

متأسفانه پس از فوت او ، برای جانشینی وی اختلاف بین فرزندان و اطرافیان بالا گرفت و آقامحمدخان که سالها انتظار مرگ کریم خان را می کشید از فرصت استفاده کرد و با کمک ایل قاجار مدعی تاج و تخت گردید و تهران را پایگاه خود برای حمله به زندیه انتخاب نمود. در حالی که داخل شیراز بین زندیه اختلاف و جنگ حاکم بود آغا محمدخان تمام نواحی شمالی ایران را به تصرف درآورد و تا اصفهان نیز پیش تاخت. در سال ۱۲۰۳ هجری قمری یعنی ده سال پس از مرگ کریمخان ، پسرعمویم لطفعلی خان زند ،نوه صادق خان برادر دیگر کریم خان که خان عموی دیگر

من می باشد در شیراز به حکومت رسید. او که همانم جد من بود در این هنگام تنها بیست سال داشت. وی جوانی رشید و رعنا، زیبا و دلاور، باهوش و مردم دار بود و تنها جانشین شایسته کریم خان و بسیار لایق برای سلطنت بر ایران بود. اما متأسفانه حکومت او بر شیراز و نواحی جنوب ایران تنها شش سال ادامه داشت و در حالی که سپاهیان را برای نبردی بزرگ با قاجار آماده می ساخت به واسطه خیانت اطرافیان که توسط آغامحمدخان تطمیع شده بودند، در زمانی که از شیراز خارج شده بود دروازه های شهر را بر رویش بستند و مانع ورودش گشتند. او ناگزیر به سمت کرمان رفت و در ارگ بم با این که به عنوان مهمان وارد شده بود ناجوانمردانه محاصره گردید. به روایت تاریخ حماسه ای افسانه ای خلق کرد و یک روز تمام تا نزدیک غروب آفتاب یک و تنها با لشگری جنگید و سرانجام به خاطر خستگی و زخم هایی که برداشته بود بر زمین افتاد و به اسارت درآمد. این گونه بود که حکومت خاندان زند به پایان رسید و قاجاریه بر تمام کشور مسلط گردید و آغامحمدخان به عنوان پادشاه تاجگذاری نمود. آغامحمدخان قاجار تمام حقد و کینه ای که به واسطه قتل پدر و خواجه شدن خود و اقامت اجباری در شیراز و نیز به خاطر حسادت به چهره زیبای این جوان رشید در مقابل صورت خواجه خود داشت را بر سر او خالی نمود. ابتدا او را زندانی کرد و از مشاهده شکنجه های بسیاری که بر وی روا می داشت لذت می برد. پس از آن که شنید هنوز عده ای برای سلطنت به او امید دارند چشمانش را از حدقه درآورد و سپس به قتل رساند. لطفعلی خان جواهر خاندان زند بود. جوان و زیبا، شاعر و ادیب و جنگاور بود. زمانی که در شیراز حکومت داشت طرح های عمرانی بسیاری را اجرا و آماده نمود که از جمله آنها نقشه سه راه اصلی از فارس به خلیج فارس بود که برای توسعه تجارت با ممالک دیگر آماده کرد و اگر فرصت اجرای آن را داشت و او به جای قاجار سلطنت می کرد وضعیت ایران دگرگون می شد. سیرت و صورت نیکوی او و قساوت در قتلش باعث شد مردم او را شهید بنامند. کمتر کسی اطلاع دارد که قبر این جوان شجاع و ناکام در امامزاده زید بازار تهران است.

این مختصر از تاریخ را گفتم تا بدانید که چه شد تا خاندان ما ناگزیر از مهاجرت از شیراز شدند. پدربزرگم محمدخان به تهران کوچ کرد و از سرشناسان و بزرگان منطقه از گل گردید. خانه مسکونی وی در خیابان امیرکبیر، کوچه میرزا محمود وزیر بود اما خانه ییلاقی و زمین هایش در منطقه از گل قرار داشت. پدرم فتح الله خان با دختری به نام کبری شیروانی، دختر یکی از تجار تهران ازدواج نمود و صاحب پنج فرزند (چهار دختر و یک پسر) گردید. من دوم اردیبهشت سال ۱۲۹۵ در زمان سلطنت احمد شاه قاجار در منزل پدری در از گل دیده به دنیا گشودم. نامم را ملک گذاشتند اما از همان کودکی مرا ملکتاج صدا می زدند. زمانی که قرار شد برای همه شناسنامه صادر شود، در منطقه از گل اولین شناسنامه ها برای خانواده ما صادر گردید. شماره شناسنامه پدرم ۱ و شماره شناسنامه من ۲ صادره از از گل شمیرانات می باشد و در شناسنامه تاریخ تولدم اول فروردین ذکر گردیده است.

دو سال داشتم که پدربزرگم حاج محمدخان دارفانی را وداع نمود. پس از فوت پدربزرگم همه فرزندان او به از گل نقل مکان کردند و در زمین های پدری ساکن شدند اما پدرم در تهران باقی ماند و در منزلی در میدان شاه (قیام فعلی)، کوچه مشاورالسلطنه سکنی گزید. خانواده پدری من به خاطر صبغه تاریخی که داشتند و خانواده مادری من نیز هردو به واسطه آن که با خانواده های سطح بالای جامعه در رفت و آمد بودند نسبت به تحصیل فرزندان به ویژه دختران نظر مثبت داشتند. مادرم بسیار به تحصیل فرزندان اهتمام داشت و خاله من خوش نویس بود و به دختران دربار خوشنویسی تعلیم می داد. به تشویق خاله و همت مادر من در سن شش سالگی در مدرسه محمدیه که در همسایگی ما بود در کلاس تهیه (آمادگی) ثبت نام نمودم. علیرغم دید باز مادرم درمورد تحصیل، اما نسبت به من سخت گیر و کاملاً مواظب بود. مدام تاکید داشت در بیرون از منزل حجاب و چادر خود را حفظ نمایم و با کسی رفت و آمد ننمایم و بلافاصله پس از تعطیل شدن مدرسه به منزل بازگردم. همچنین در منزل مراقب درس خواندن و انجام تکالیفم بود. او بسیار مقتصد و هنرمند بود. برای خرید لوازم مدرسه من از بازار کاغذ و قلم و دوات تهیه می کرد و با کاغذهای خریداری شده خودش برایم دفترچه درست می نمود. به واسطه استعدادی که داشتم در نیمه سال از کلاس تهیه من را به کلاس

اول فرستادند. در همین سال بار دیگر ما مجبور به تغییر منزل شدیم و به منزل حاج محمدتقی همسر خانم خانما (دختر چهارم حاجیه خاور خانم) که در ضلع شمالغربی میدان شاه قرار داشت نقل مکان کردیم و تا پنج سال در این منزل سکونت داشتیم و سپس به منزلی در بازارچه شهاب الملک منتقل شدیم. مدرسه محمدیه هم به منزل آصف السلطنه بالاتر بازارچه نایب السلطنه انتقال داده می شود.

کلاس ششم دبستان بودم که پدر بزرگ مادری من ، علی اکبر خان شیروانی ، که از صاحب منصبان وزارت معادن و طرق و شوارع آن دوران بود به رحمت خدا رفت و من در آن زمان سیزده سال داشتم. هر روز مسیر خیابان ری از میدان قیام تا حدود خیابان بوذرجمهری (پانزده خرداد) را برای حضور در مدرسه می رفتم و ظهر برای صرف ناهار برمی گشتم. سپس دوباره برای کلاسهای بعدازظهر رفته و عصر همین مسیر را مراجعت می کردم. یک روز که از مدرسه به منزل برمیگشتم متوجه شدم که کسی از پشت سر مرا با نام سوال می کند. من که هنوز بر طبق سفارش مادر بدون توقف و سریع این راه را طی می کردم وحشت زده به عقب برگشتم که مشاهده کردم دو نفر خانم که باهم هستند من را صدا می کنند. دقت که کردم یکی از آنها را شناختم . خانم خانما بودند که ما پنج سال در منزل ایشان سکونت داشتیم. خانم خانما به گرمی و با مهربانی با من احوالپرسی کرد و خانم همراه خودش را که خواهر بزرگترش رقیه خانم معروف به خانم باجی را به من معرفی کرد و با من تا نزدیک منزل ما آمدند. (رقیه خانم دختر اول و خانم خانما دختر چهارم خاورخانم بودند که خاور خانم دختر دوم حاج محمدموسی تاجر طهرانی می باشد) . نگاه سنگین خانم باجی را روی خودم احساس می کردم و خجالت می کشیدم. نزدیک منزل ما که رسیدند از من خواستند که خانم جان خودم را صدا کنم تا دم در بیاید. من خداحافظی کرده و به داخل منزل رفتم . به خانم جانم گفتم که خانم خانما دم در منتظر شماست و خودم برای انجام تکالیف به داخل اتاق رفتم. از پشت پنجره مشاهده کردم که مادرم مدتی همان دم در با این دو خانم صحبت نمود و بدون این که مطلبی به من بگوید به داخل منزل برگشت. چند روز بعد که خاله ام به خانه ما آمده بود و با مادرم صحبت می کرد متوجه شدم که مادر به خاله می گوید چند روز پیش از منزل احمدیان طهرانی برای

خواستگاری ملک‌تاج آمده‌اند. آن روزها پدرم برای سرکشی املاک در ازگل بود. خاله ام به مادرم گفت بهتر است به جای آن که منتظر بازگشت پدرم که معلوم نیست کی برمی‌گردد باشید پیغام بفرستید و کسب تکلیف نمایید. مادرم همین کار را کرد و پیغام فرستاد. جواب پدر این بود که ما خانواده تقی زادگان را که می‌شناسیم اگر خانواده خواهر ایشان نیز مورد تایید شما هست از نظر من این وصلت بلامانع است. روز بعد خانم خانما، خاله داماد پیغام فرستادند که هفته آینده برای قرار عقد و عروسی می‌آییم. یک روز ظهر که از مدرسه برای ناهار به منزل آمدم، مشاهده کردم بعضی اقوام نزدیک در منزل ما جمع شده‌اند. عمه ام گفت امروز بعد از ناهار به مدرسه نمی‌روی. ساعتی بعد بدون آن که من در جریان باشم و بدون این که داماد را دیده باشم و یا کسی از من نظری بخواهد، به جای رفتن به مدرسه توسط فرد معممی که به منزل ما آمده بود بدون حضور داماد عقد شدم و رسماً همسر آقا محمد احمدیان طهرانی فرزند ارشد رقیه خانم که ۱۸ سال از من بزرگتر بود شدم. این گونه من نیز به جمع خاندان حاج محمد موسی تاجر طهرانی پیوستم.

منزل داماد در محله باغ فردوس خیابان مولوی قرار داشت و نسبتاً از محل سکونت مادری و مدرسه محل تحصیل من دور بود. حالا من یک زن متاهل بودم که وظایف همسر داری به کارهایم اضافه شده بود. اما من از وقتی که خودم را شناختم مشغول به رفتن مدرسه و درس خواندن بودم. نه خانه داری بلد بودم و نه آشپزی می‌دانستم. از آنجا که خداوند یار من بود مادرشوهرم یعنی رقیه خانم یا همان خانم باجی گوهری نمونه بود و همانند مادرم با من مهربان بود. او با ملاطفت همه رموزی که یک زن کدبانو باید بداند به تدریج به من یاد داد. من از او آشپزی، خیاطی، خانه داری و بچه داری را آموختم.

خانم باجی مادر شوهر من که دختر ارشد مادرش خاور خانم بود و اولین نوه دختری حاج محمد موسی تاجر طهرانی محسوب می‌گردید در سن یازده سالگی با حاج احمد قزوینی از تجاربازار تهران که در سرای قزوینی‌ها حجره داشت وصلت نموده بود. حاصل سیزده سال زندگی مشترک با شوهرش

چهار فرزند پسر و یک فرزند دختر بود. او در سن بیست و چهار سالگی و در حالی که تازه به عنفوان جوانی رسیده بود همسرش را از دست داد و بیوه گردید. این بانوی قهرمان چادر همت به کمر بست و خود همه امور زندگی را به دست گرفت. فرزندان را در غم پدر تسلی داد و به آنها آموخت بر روی پای خود بایستند و شئونات خاندان خود را به بهترین وجه حفظ نمایند. پسر بزرگ خود را که محمد نام داشت به عنوان سرپرست خانواده نامید و او را به حجره شوهرخواهر خود، حاج محمدتقی تقی زادگان، فرستاد تا امور کسب و کار را فرا گیرد. پسر دوم او که در زمان فوت پدر هشت ساله بود نیز علاوه بر حضور در بازار و آموختن کسب و کار در مساجد بازار علوم دینی را فرا گرفت و در نزد مردم همانند یک مجتهد احترام داشت و محل رجوع مردم بود. متأسفانه بانوان رنج کشیده و محروم از خدمات اجتماعی ما بخش عظیمی از مسئولیت ها را به دوش کشیدند و با تحویل فرزندان شایسته به جامعه، خاموش و بی صدا نقش آفرین اصلی جامعه بوده اند و نامشان یا برده نشده و یا کمتر کسی به نقش آنها آشنایی دارد. آنچه که با حسرت زیاد باید بگویم آن است که در جامعه مردسالار روزگاران ما و قبل از ما که همه امور به نام مردان ثبت شده فی الواقع اکثر کارها به دوش زنان بوده و بخش اعظم موفقیت های یک خانواده به خاطر تلاش های بی سروصدا ولی مداوم زن های مظلومی بوده که هم می بایستی مدام آبستن باشند و فرزندى با خود حمل نمایند و درد زایمان را به جان خریده و فرزندان را پرستاری کنند، هم به همه امور خانه رسیده و مراقب باشند همسر و فرزندان و دیگر مردان ساکن منزل کسری نداشته باشند، هم در مطبخ هایی که با چندین پله در زیرزمین قرارداشت صبح و عصر غذای تازه برای نهار و شام آماده کنند، هم در سرمای زمستان با آب یخ ظرف و لباس ها را آب بکشند، هم به امورات فرزندان که بزرگ شده بودند رسیدگی کنند و هم با رعایت حجاب کامل، عدم خروج غیرضروری از منزل و امثال آن مظهر ایمان و غیرتمندی مردان خود باشند. تازه با همه این قدرتمندی ها عنوان ضعیفه را بر دوش بکشند.

بگذریم ، این بانوی گرانقدر همچون مادری مهربان و معلمی خوشرو و خوش اخلاق چیزهای فراوانی به من یاد داد و بعد از مادرم بهترین معلم و مونس من گردید. هم او برخلاف عرف رایج ، به من اجازه داد تا تحصیل خود را ادامه دهم و کلاس نهم را تمام کرده و مدرک سیکل دریافت نمایم. در همین هنگام با خانم شهیدی که مدیر مدرسه استخر بود آشنا شدم و او من را برای تدریس در مدرسه استخر دعوت کرد. خوشبختانه همسرم با اشارات مادر فهمیده اش با این مسئله مخالفت نکرد و من ضمن تدریس ، نظامت مدرسه را هم به عهده داشتم.

پانزده سالم بود که خداوند اولین فرزند را که پسر بود در سال ۱۳۱۰ نصیبم کرد . به یاد پدر بزرگش حاج احمد قزوینی همسر خانم باجی ، نام او را احمد گذاشتیم . فاصله سنی کم با پسر اولم باعث شد تا او بهترین مونس و یاور من در زندگی باشد و من بی نهایت به او عشق می ورزیدم. اما پس از زایمان دچار بیماری سختی شدم و نه ماه در بستر بیماری بودم. در این مدت نگاه به احمد ، خنده ها و گریه هایش به من امید به زندگی می داد و همین امید باعث شد تا بعد از نه ماه بر بیماری غلبه کنم و از بستر برخیزم. اغلب اوقات خود را با احمد می گذراندم و با او که کودکی بیش نبود درد و دل می کردم. احمد دو ساله بود که یک روز من در حالی که برای فرزند دوم باردار بودم به همراه خانم باجی با هم نشسته بودیم و خیاطی می کردیم او هم مشغول بازی بود. یک آن متوجه شدم صدایی از احمد نمی آید . به اطراف نگاه کردم او را ندیدم . هرچه صدایش زدم جوابی نشنیدم. با هراس فراوان به دنبالش به جستجوی خانه پرداختیم. خانه های قدیم ، گوشه و کنار ، زیرزمین و آب انبار داشتند و جستجوی همه زوایای خانه زمان می برد. اغلب خانه ها نیز در وسط حیاط حوض بزرگی داشتند. وقتی او را در اتاق ها و گوشه کنار منزل پیدا نکردیم ، به دلم افتاد نکند در حوض افتاده باشد. چوب بزرگی برداشتم و شروع به همزدن آب کردم و در زیر آب سبز و تیره حوض در پی نازدانه خودم می گشتم و مدام دعا و نذر می کردم که فرزندم طوری نشده باشد. در همین موقع چوب به جسمی سخت در زیر آب برخورد کرد. نفهمیدم چگونه خودم را در حوض پرت کردم ، به زیر آب رفته و جگر گوشه خودم را که دیگر نفس نمی کشید از آب بیرون کشیدم. سرم

را به سینه اش گذاشتم و در حالی که دیگر مطمئن بودم فرزندم را از دست داده ام ضجه کنان او را بر دوشم انداختم و دور حیاط خانه شروع به دویدن نموده و با فریاد از همه استمداد می طلبیدم. از سرو صدای من همسایه ها به منزلمان آمدند و یکی که به این امور آشنایی داشت به زور فرزندم را از من گرفت و به روی زمین خواباند. ابتدا با مشقت فراوان دهان او را که کلید شده بود باز کرد و زبانش را بیرون کشید و سپس با فشار به سینه و شکم و دادن تنفس مصنوعی مشغول به نجات او شد. تفضل الهی یارم بود که پس از لحظاتی آب های فرو رفته در سینه و شکم از دهان برگشت و احمدم به گریه افتاد و خدا او را به من بازگرداند. اما حالش بد بود و به سختی نفس می کشید و ضربانش نامنظم بود. به سرعت چادر سر کردم و به دنبال دکتر از خانه خارج شدم. وسط راه تازه یادم افتاد پولی همراه خود برنداشته ام. در همین حین چشمم به مغازه ای افتاد. وارد مغازه شدم و گریه کنان در حالی که التماس می کردم گوشواره هایم را از گوشم درآوردم و از صاحب مغازه خواستم آنها را گرو بردارد و برای این که بتوانم زودتر برای بچه ام دکتر ببرم پولی به من بدهد تا درشکه بگیرم و سریعتر خودم را برسانم. صاحب مغازه ابتدا قبول نمی کرد ولی سرانجام به خاطر اشک هایی که می ریختم و التماسی که می کردم، دلش نرم شد. گوشواره ها را گرفت و به من دو قران داد. سریع درشکه گرفتم و توانستم دکتر را با خود به منزل ببرم. دکتر پس از معاینه گفت خوشبختانه خطر رفع شده و بچه زنده می ماند. هزار بار خدا را شکر کردم که با این وضع بارداری توانسته ام در طول روز این همه مصیبت را با عاقبت خوش پشت سر بگذارم. پس سر به سجده گذاشته و ساعت ها اشک ریختم.

همسرم در امور خانه و فرزندان به هیچوجه کمک حال نبود و تنها گزارشی از اوضاع را می شنید. چندی بعد که در همین سال (۱۳۱۲)، فرزند دوم من حمید به دنیا آمد شب هنگام و دیروقت بود که من دردم گرفت و نیمه های شب پسر به دنیا آمد در حالی که همسرم شام خورده و برای خوابیدن به پشت بام رفته بود و از این همه سرو صدا اصلاً متوجه نشده و تازه فردا صبح بود که فرزند به دنیا آمده و قنذاق شده را دید و در آغوش گرفت. به همین صورت و برای همیشه بار مسائل

خانه و همه امور فرزندان به دوش من بود. من از ابتدای زندگی به خاطر اختلاف سنی که بین ما بود همیشه به ایشان احترام می گذاشتم و بدون این که چیزی از او بخواهم همیشه هرچه می گفت گوش می دادم. به مرور زمان این رعایت ادب و احترام من باعث شد تا او هر چه بیشتر مستبد شود و فقط فرمان بدهد و کمتر حرف کسی را گوش نماید. البته از پسر بچه ای که از سن دوازده سالگی با از دست دادن پدر، نان آور خانواده شود و از صبح زود تا دیروقت شب زیر بار حرف این و آن باشد و به درستی مشمول محبت قرار نگرفته و فرصت کودکی و نوجوانی پیدا نکرده باشد چه توقعی می توان داشت. لذا با خود تصمیم گرفتم به جای غرولند کردن یا به راه انداختن قهر و دعوا و یا شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت ها تا می توانم محیط خانه را محیطی آرام و به دور از تنش نگه دارم و با ایجاد محبت سعی نمایم فرزندانی تربیت کنم تا قدردان اطرافیان خود باشند و در همه امور مربوط به زندگی خود مشارکت داشته باشند.

در سال ۱۳۱۴ در حالی که وارد نوزدهمین سال زندگیم شده بودم و برای سومین بار باردار بودم، مادرم که بزرگترین حامی و پشت و پناه من بود در سن ۳۴ سالگی به خاطر بیماری سرطان دارفانی را وداع گفت. این داغ کمرم را خم کرد اما باز هم کسی از من نه ناله ای شنید و نه شکوه ای. من عهد کرده بودم که راسخ و استوار مشکلات را پشت سر بگذارم و هرچه که خود در زندگی کمبود داشتم بتوانم جبران آن را برای فرزندانم بکنم و اجازه ندهم آنها از موهبت های زندگی محروم شوند. در اولین روز از شهریور همین سال خداوند سومین فرزندم که دختر بود را نصیبم کرد. زمانی که او را در آغوشم گذاشتند چنان محو چهره زیبا و معصومش شدم که بی اختیار او را پریچهره ام خطاب کردم و همین نام بر او باقی ماند. دخترم هرشب چهار تا پنج ساعت مدام گریه می کرد و هیچ دارو و درمانی او را از گریه باز نمی داشت. این گریه های مداوم هم دل همه را ریش می کرد و هم دیگر طاقت فرسا شده بود. من چه خون دلی می خوردم و خود نیز بیشتر اوقات پا به پای طفل معصوم گریه می کردم و در گوشش نجوا می کردم که دخترم به من نگاه کن و از من صبوری و آرامش فرا بگیر. من صبوری کرده ام تا شماها را به بالاترین مدارج برسانم و شاهد موفقیت هایی

باشم که برای من و نسل من آرزو باقی ماند. نمی دانم اثر صحبت های من بود یا نذر و نیازهای فراوان و مداوای مختلف که بالاخره اثر کرد به تدریج گریه ها کمتر شد و پس از مدت های طویل همه اهل خانه و به خصوص طفل عزیزم آرامش یافتند.

سال ۱۳۱۷ و پس از وقایع کشف حجاب بایستی با مراقبت بیشتری از منزل بیرون می رفتیم چون به سرداشتن چادر و روبنده منع شده بود ولی خانواده هایی نظیر خانواده ما به هیچوجه زیربار چنین قانونی نمی رفتند و نداشتن چادر و روبنده را معادل بی حجابی می دانستند. در این ایام چون من برای فرزند چهارم باردار بودم کمتر از خانه خارج می شدم. در یک روز سرد زمستانی در همین سال ناچار بودم برای بعضی از کارها به مدرسه بروم. در حالی که چادر بر سر داشتم از خانه خارج شدم. هر کوچه توقف نموده و پس از واریسی اطراف و اطمینان از آن که پاسبانی در آن حوالی نباشد وارد مسیر بعدی می شدم. به هر زحمتی بود خودم را به مدرسه رساندم و کارهای لازم را انجام دادم. در راه برگشت علیرغم همه مواظبت ها گرفتار مامورین شدم. مرا جلب کرده و به نظمیہ بردند. خوشبختانه یکی از همکارانم که در مدرسه بود به منزل خبر داد و با وساطت و پادرمیانی بعضی از آشنایان بانفوذ بعد از چند ساعت مرا آزاد کردند. بعد از این ماجرا، من مدتها خانه نشین بودم ولی واقعا عذاب می کشیدم و دلم می خواست فعالیتهايم در مدرسه را ادامه دهم. من از پیش از بلوغ مقید به نماز و روزه و سایر دستورات دینی بودم و هیچگاه انجام فرائض از من ترک نشد و حالا در بن بست عجیبی گرفتار شده بودم. اما بانوان مومن و در عین حال فعال که در مواجهه با هر مشکل، راه حل مربوطه را پیدا می کردند به تدریج آموختند و آموختیم که می توان بدون چادر هم خود را پوشیده و محفوظ بداریم. ابتدا از کلاه برای پوشاندن مو و سر استفاده می کردم و بعدها هم از روسری برای این منظور بهره بردم.

بعد از تولد چهارمین فرزندم سعید در سال ۱۳۱۸، خانم باجی که بسیار عاشق زیارت عتبات بود به من گفت تو دیگر بر همه امور تسلط کافی داری و خودت به راحتی می توانی امور منزل را مدیریت

کمی لذا وقت آن است که من برای زیارت به سفر عتبات بروم. آن زمان افرادی که به زیارت عتبات در عراق می رفتند با توجه به مشکلات تهیه تذکره (پاسپورت) ، برگ عبور (ویزا) ، دوری و بدی راه سفرشان یک سال یا بیشتر هم طول می کشید. دست تنها شدن با چهار فرزند و سرپرستی امور خانه ای که دو برادر شوهرم نیز در آن زندگی می کردند ، تدریس در مدرسه و نگهداری چهار فرزند بر من بسیار سخت بود. اما من که حالا در برابر سختی ها آبدیده شده بودم توانستم همه این امور را تا جایی که می توانستم به نحو احسن انجام دهم. همسرم برایم یک کتاب آشپزی خرید و این باعث شد تا بتوانم غذاهای متنوع تر و به روزتری هم درست کنم . همسایه کناری ما دو دختر کوچک داشت که به من خیلی علاقمند بودند و با این که سن کمی داشتند اما در امور خانه داری و بچه داری به من کمک می کردند. همسرم به واسطه مسئولیتی که در اداره حجره داشت شبها خیلی دیر به منزل می آمد و من هیچ گاه در خود این جرئت را پیدا نکردم که از او بخواهم کمی زودتر به منزل بیاید.

در این ایام جمعیت شیروخورشید سرخ به فعالیت های خود وسعت بخشیده بود و داوطلبان را به همکاری برای کارهای عام المنفعه و کمک به نیازمندان فرا می خواند. من نیز داوطلبانه به این جمعیت پیوستم و مشغول کمک به نیازمندان در این نهاد شدم. در یکی از روزهایی که با جدیت مشغول کار در جمعیت بودیم سرو صدا بلند شد و بعد به ما اطلاع دادند سریع و منظم به خط شویم . کمی بعد اتومبیلی وارد محوطه جمعیت گردید و درمیان بهت و حیرت ما رضاشاه از ماشین پیاده شد. از عادات رضاشاه سرکشی های وقت و بی وقت به مراکز مختلف کشور بود . او دوست داشت از نزدیک بر امور نظارت داشته باشد و خود در جریان کارها قرار داشته باشد. آن روز جمعیت شیروخورشید را برای بازدید انتخاب کرده بود. رضاشاه از زمان نخست وزیری ریاست افتخاری این جمعیت تازه تشکیل در زمان صدارتش را داشت . او با اقتدار اما در کمال سادگی بازدید خود را انجام داد و از چند تن از کارکنان هم سوالاتی پرسید. از حضور ما معدود زنانی هم که داوطلبانه

مشغول کمک بودیم تشکر ویژه کرد و سپس رفت. نتیجه این بازدید افزایش بودجه جمعیت شیرو خورشید سرخ بود که با توجه به نیازهای مختلفی که وجود داشت بسیار راهگشا بود.

فرزند چهارم من سعید در فروردین سال ۱۳۱۸ درست در روزی که فوزیه همسر اول محمدرضا شاه از مصر وارد ایران شد و همه شهر غرق در چراغانی بود به دنیا آمد. زمانی که سعید هفت ماهه بود به همراه حمید شش ساله و پریچهره ۴ ساله هر سه با هم مبتلا به سرخک شدند. من مجبور بودم هر روز این سه را به تنهایی نزد دکتر برده و برگردانم. داروهایشان را تهیه کنم و به آنها بدهم. برایشان غذای مناسب بپزم و در عین حال به همه کارهای داخل خانه و خارج از خانه هم برسم. دو فرزندم بعد از مدتی بهبود یافتند اما سعید طفل نوزادم بعد از سرخک مبتلا به ذات الریه شد و با توجه به سردی هوا بیماری او تا ایام عید به درازا کشید.

بعد از تولد چهارمین فرزندم با توجه به افزایش مخارج، همسرم که در حجره حاج محمدتقی تقی زادگان کار می کرد از آنجا خارج شد و با شخصی به نام آقای میرزا هادی رئیسی شریک گردید. با توجه به بیماری آقای رئیسی که مانع از حضور ایشان در محل کسب می شد و دست تنها بودن همسرم و شرایط بد اقتصادی آن روزها، در سال ۱۳۲۰ و هنگامه اشغال تهران توسط متفقین ایشان ورشکست گردید. در این شرایط من بایستی ضمن اداره همه امور، یآوری هم برای همسرم باشم و نگذارم از نظر روحی در شرایط نامساعد قرار بگیرد. تمام کوشش من این بود همه امور را به نحوی انجام دهم تا همسرم ناراحتی احساس نکند و با دلداری هایی که به او می دادم او را تشویق به ادامه کار می کردم و به او دلگرمی میدادم که موفق خواهد شد. پس از چندی او توانست ده قیدار در نزدیکی زنجان را اجاره کند تا بتواند پس از برداشت محصول و فروش آن و پرداخت اجاره، درآمدی برای خود داشته باشد. چون با افراد محلی آشنا نبود، همه را به کدخدا سپرد تا بر اوضاع نظارت نماید. سال اول سهم درآمدی همسرم بد نبود و تا حدی اوضاع زندگی ما را سامان می داد. برای سال بعد نظارت بر امور به فرد آشنای دیگری که کار مباشرت انجام می داد سپرده شد اما

هنگام برداشت محصول مشخص شد آن فرد همه درآمد را بالا کشیده و سهمی برای ما باقی نگذاشته است. دوباره اوضاع وخیم شد و همسرم کاملاً بیکار گردید. این مسائل باعث شد تا خلق و خوی او تندتر هم بشود و ضمن شکایت از اوضاع، سخت گیری های او هم بیشتر شد و به دنبال تولد فرزند پنجم در سال ۱۳۲۳ به نام مجید، از رفتن من برای تدریس در مدرسه جلوگیری کرد. من برای حفظ آرامش سکوت می کردم و اطاعت می نمودم. با این که عاشق مدرسه و تدریس بودم، مدرسه را رها کردم. دائم با خودم و خدای خود عهد می کردم هرگز ناشکری نکنم و هرگز از اوضاع شکایت ننمایم در عوض از خدا می خواستم به من قدرت بدهد تا فرزندانم را به بهترین وجه تربیت نموده و نگذارم استعداد های آنها هدر برود. حاضر بودم همه سختی ها را بر خود قبول کنم تا فرزندانم به مدارج عالی تحصیلی دست یابند و خود سرنوشت خویش را تعیین نمایند. چون دیگر اجازه خروج از خانه را نداشتم مدرسه فرزندانم را عوض نموده و آنها را در مدارس نزدیک منزلمان ثبت نام نمودم تا راحت تر بتوانند به مدرسه رفت و آمد داشته باشند. احمد پسر بزرگم به دبیرستان پهلوی میرفت و حمید فرزند دوم به دبستان سعادت و دخترم هم به دبستان نوبهار می رفت. در سال ۱۳۲۴ پسرم حمید که سال آخر دبستان را می گذراند و بسیار فعال و مهربان و شاداب بود در یک شب سرد زمستانی دچار مشکل تنفسی گردید. مداواها و رسیدگی های اولیه فایده نداشت ناگزیر شبانه به دنبال دکتر رفتم و با اصرار او را به بالین فرزندم آوردم. در تمام طول راه ماجرایی به حوض افتادن فرزند اولم در ذهنم می گذشت و از خدا می خواستم دوباره به من رحم کند و تنفس پسر دوم هم دوباره طبیعی شود. دکتر پس از معاینه گفت خون او غلیظ شده و باید حجامت کرد ولی هرچه تیغ زد و هرچه کوشید خون آنقدر غلیظ شده بود که قطره ای خارج نشد. تداوم مشکل تنفس قبل از دمیدن سپیده صبح منجر به ایست قلبی گردید و من فرزند دسته گلم را در عنفوان نوجوانیش از دست دادم. دلم می خواست شیون بزنم و به درگاه خدا شکایت کنم که من همه سختی ها را به جان خریدم تا فرزندانم به سعادت برسند. پس چه شد؟ آیا مزد صبوری من دیدن داغ فرزند بود؟ اما وقتی نگاه هراسان احمد و چهره معصوم و بهت زده پریچهره و گریه های سعید شش ساله ام و قنداقه

مجید یک ساله ام را دیدم باز صبوری کردم و صبوری کردم و صبوری کردم. در حالی که ضجه های درونم را سرکوب می کردم تا حتی به صورت ناله بیرون نیاید با قلبی شکسته و کمری خمیده طفل معصوم را به گورستان امامزاده عبدالله بردم و در سرمای زمستان به دل سرد خاک سپردم در حالی که تمام وجودم در آتش فراقش می سوخت.

حالا به مشکلاتم غم از دست دادن فرزند هم اضافه شده بود اما بر قدرت من روز به روز افزوده می شد. علیرغم همه مشکلات منزل ما محل رفت و آمد بود و ما مدام مهمان داشتیم. از فامیل و آشنا تا دوست و غریبه هر کس مشکلی داشت به من مراجعه می کرد و من تا حد امکان در حل مشکل او تلاش می کردم. من مقتصد بودن را از مادرم آموخته بودم. از دور انداختن هر چیزی که قابلیت استفاده داشت خودداری می کردم. حتی چوب کبریت های استفاده شده را نگه می داشتم و دوباره برای روشن کردن چراغ روشنایی یا غذاپزی استفاده می کردم. لباسهای فرزندان بزرگتر را که برایشان کوچک شده بود با تعمیر و خیاطی برای بچه های کوچکتر استفاده می کردم و به طور کلی امور زندگی را با حداقل هزینه ممکن مدیریت می نمودم. در سال ۱۳۲۶ که دبستان دخترم پریچهره تمام شد همسرم اظهار داشت این مقدار تحصیل برای دختر کافی است و دیگر نیازی نیست به مدرسه برود. این غصه که دخترم ترک تحصیل کند و مثل من به خانه شوهر رفته و مثل من استعدادهایش فرصت بروز نداشته باشد برایم غیرقابل تحمل بود. من مرگ فرزندم را با همه تلخی هایش پذیرفتم چون چاره دیگری نداشتم اما نمی توانستم من باشم و دخترم به صرف خواسته همسر که منطقی به همراه نداشت از تحصیل بازماند. مدام دنبال راه حل و جاره جویی بودم. سرانجام متوسل به شوهرخواهرشوهرم شدم. آقای فاضلی همسر بتول خواهر همسرم از دبیران ریاضی معروف دبیرستان های تهران بود از او خواستم به منزل ما بیاید و پیشنهاد بدهد تا دخترم به دبیرستان برود. او این کار را کرد و اگرچه باز با مخالفت همسرم مواجه شد اما من از پیشنهاد او استقبال کردم و با قبول کلیه مسئولیت ها و این که تمام امور مدرسه دخترم را شخصا انجام

دهم نام او را در دبیرستان نوربخش نوشتم . خدا می داند این کار چه مقدار از قوای جسمی و روحی من را در کنار کارهای متعددی که داشتم درگیر می کرد اما من بسیار راضی بودم که در حال وفای به عهدهم هستم و می توانم کاری کنم که دخترم راه جدیدی در زندگی تجربه نماید. در سال ۱۳۲۷ خداوند دختر دوم که فرزند ششم می شد را به من عنایت کرد که نامش را پروانه گذاشتم و سه سال بعد نیز دختر سوم من به نام فرزانه متولد گردید. بارداری ، وضع حمل ، بچه داری و مواظبت از فرزند جزو وظایف ذاتی و خدادادی ما بود و کار محسوب نمی شد و ما سایر فعالیت ها را هم در کنار این وظیفه ، بایستی انجام می دادیم اما عشق مادر به فرزند نه وظیفه می شناسد و نه آن را کار می داند. مادر چنان عاشقانه همه امور فرزند خود را در طول شبانه روز انجام می دهد که کسی متوجه انجام کار و چگونگی آن نمی شود.

در این اوضاع برادرشوهرم ، حاج علی که مغازه امانت فروشی داشت همسر من را به کار دعوت کرد و او در مغازه وی مشغول به کار شد. با مشغولیت وی در این مغازه که تقریباً تا اواخر عمر وی ادامه داشت اوضاع ما بهتر گردید. همکاری و همراهی همسر من با برادرش باعث وابستگی زیادی بین این دو گردید و همسر من بسیار به برادرش علاقمند بود.

همانطور که قبلاً گفتم همسر من در نوجوانی پدرش را از دست داده بود. او تنها یک سال به مکتب رفته بود و غیر از آن تحصیلاتی نداشت. اما معلوماتش فوق العاده بود. خواندن و نوشتن را به خوبی می دانست. قرآن را خوب و سلیس قرائت می کرد به طوری که به فرزندان مان قبل از رفتن به مدرسه خودش قرآن را تعلیم می داد. اشعار مثنوی ، حافظ و سعدی را می خواند و توضیح می داد. کلیه روزنامه ها و مجلات را مطالعه می کرد. بسیار مردم دار و مهمان دوست بود و همواره در منزل ما مهمان هایی در رفت و آمد بودند. او تحت شرایط حاکم بر زمان خود نسبت به من و دختر اول مان بسیار سخت گیر بود اما با تغییر شرایط اجتماعی او نیز تغییر کرد به طوری که نسبت به دختر

دوم و سوم نه تنها سخت گیر نبود و ممانعتی برای تحصیل آنها ایجاد نمی کرد بلکه به آنها آزادی عمل هم می داد. او قدبلند و چهارشانه بود و من نیز چون نسبت به همسالانم درشت تر بودم فرزندان ما همه بلند بالا و رشید بودند.

دخترم پریچهره پس از پایان دبیرستان وارد دانشگاه شد. ابتدا با توجه به علاقه خودش به دانشکده هنرهای زیبا رفت اما چون تعداد دانشجویان به حدنصاب لازم نرسید به دانشکده کشاورزی رفت و مشغول تحصیل شد. زمانی که مدرک لیسانس خود را از دانشگاه تهران دریافت کرد من چه حال خوبی داشتم و بی نهایت احساس رضایت می کردم. در سال ۱۳۴۱ او با یکی از همدوره های خود در دانشکده که جوانی بسیار برومند، بااستعداد و خوش برخورد و از خانواده ای اصیل بود ازدواج کرد و سپس هردو برای ادامه تحصیل به آمریکا رفتند. دخترم پریچهره دو سال بعد از رفتن به آمریکا فرزند اولش را که پسر بود و پرهام نام گذاشتند به دنیا آورد اما بعد از زایمان بیمار شد. طولانی شدن بیماری، دست تنها بودن و اشتغال به تحصیل همه اوضاع آنها را به هم ریخته بود. من پیشنهاد کردم فرزندش را به ایران بیاورد و نزد من بگذارد تا بتواند با فراغ بال تحصیلاتش را ادامه دهد. این گونه بود که من متکفل نگهداری نوه ام شدم و او به مثابه هشتمین فرزند من در آغوشم بزرگ شد. زمانی که او برای آوردن فرزندش به ایران آمد خودش بیمار بود و پس از انجام عمل جراحی حدود دو ماه در بیمارستان و منزل بستری بود. تمام این مدت من مراقب او بودم و از او پرستاری می کردم. پس از بهبودی به آمریکا برگشت در حالی که پرهام نزد من باقی ماند.

در سال ۱۳۴۵ برادر شوهرم حاج علی که همسرم در مغازه وی فعالیت داشت به ظن همکاری با مخالفین سیاسی و کمک مالی به ایشان به همراه تعدادی از کسبه دستگیر و به صورت ممنوع الملاقات زندانی شد. این موضوع بر همسرم بسیار گران آمد و او از شدت نگرانی نسبت به وضعیت برادر و خانواده او بیمار شد. بیماری او هم جسمی و هم روحی بود. من برای رفع نگرانی همسرم و دیگر اقوام که از این پیشامد همه نگران و مضطرب بودند دست به کار شدم و از طریق برادرم و

آشنایانی که داشت شخصا به ملاقات تیمسارمقدم که از افراد رده بالای ساواک بود رفتم و از ایشان خواستم برای رفع نگرانی حداقل اجازه ملاقات با او را برای خانواده صادر کند که مورد موافقت قرار گرفت و تعدادی از افراد خانواده با او دیدار نمودند و خوشبختانه پس از مدتی با مشخص شدن این که برای این اتهام دلیلی وجود ندارد و دستگیری بر مبنای سوء تفاهم بوده ایشان از زندان آزاد شد اما بیماری همسرم ادامه یافت به طوری که مجبور شدیم برای مدتی او را در بیمارستان بستری نماییم. در بیمارستان تمام مدت مراقب او بودم و در عین حال سعی می کردم به مشکلات سایر بیماران هم برسم و غمخوار خانواده هایشان باشم. بعد از مدتی او را به منزل آوردیم و من بایستی شب و روز مراقب او باشم. تمام کارهای پرستاری او را خودم انجام می دادم. آمپول های او را روزانه در شش نوبت تزریق می کردم. برایش سوند می گذاشتم و کارهایی که یک بیمار بستری نیاز داشت به تنهایی انجام می دادم. البته پسر احمد که برایم علاوه بر فرزند یک دوست و رفیق و همراه صمیمی بود با من همراهی می کرد و از نظر عاطفی به او وابسته بودم.

همسرم در دوران بیماری به شدت به من وابسته بود و نمی خواست لحظه ای از او جدا شوم. من نیز با همه وجود کمر به خدمت او بسته بودم و با دل و جان همه کار او را انجام می دادم. سرانجام چراغ عمر همسرم در تاریخ ۲۴ اسفند ۱۳۴۶ خاموش شد و من در سن پنجاه سالگی بیوه شدم. او را در امامزاده عبدالله در نزدیکی های قبر مادرش خانم باجی که ده سال پیش به رحمت خدا رفته بود دفن کردیم.

زمان فوت همسرم، پسر بزرگم احمد ۳۶ سال داشت و دختر کوچکم فرزانه که در سال ۱۳۳۰ به دنیا آمده بود شانزده ساله بود. سعی نمودم اوضاع را به نحوی مدیریت کنم تا فرزندانم کمترین لطمه روحی را از فقدان پدر داشته باشند به خصوص که نوه کوچکم نیز در کنار ما بود. لذا با صبوری و آرامش که کار همیشگی من بود غم هایم را درونم پنهان کردم تا فرزندانم زندگی خود را به خوبی ادامه دهند. من در تمام زندگی سختی ها، غم ها و ناراحتی ها را تحمل کردم به این امید که فرزندانم

را به خوبی تربیت کنم تا آنها سرنوشت خود را به دست خویش رقم بزنند و افراد مفیدی برای جامعه باشند. پریچهره مدتی پس از بازگشت به آمریکا برای ادامه تحصیل در رشته تخصصی موردنظرش به فرانسه رفت و در سال ۱۳۴۸ با اخذ مدرک دکترای ایران برگشت. حالا او و همسرش هم در منزل ما و کنار من زندگی می کردند. او توانست به همراه همسرش به عنوان عضو هیات علمی دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران استخدام شوند و من چه لذتی می بردم که دخترم در یک رشته به ظاهر مردانه به عنوان اولین استاد زن در دانشکده کشاورزی پذیرفته شده و جوانان بسیاری تحت تعلیم او قرار دارند. در بهار سال ۱۳۵۱ فرزند دوم پریچهره یعنی الهام متولد شد و این شادی ما را افزون نمود. متأسفانه داماد عزیزم دکتر محمدجواد مراد اسحاقی در سال ۱۳۶۵ به علت سکته قلبی در سن ۵۰ سالگی فوت نمود و ما را داغدار کرد و پریچهره دخترم همانند خودم در پنجاه سالگی همسرش را از دست داد. او را نیز در امامزاده عبدالله در جوار همسرم در مقبره خانوادگی دفن نمودیم.

فرزند اولم احمد در دوران مدرسه شلوغ و جسور بود. پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان در بانک ملی مشغول به کار شد. سپس برای خدمت سربازی به دانشکده افسری رفت و با درجه ستوان سومی مشغول به خدمت شد و به آبادان اعزام گشت. من به علت وابستگی زیاد به احمد مدام به تلفنخانه رفته و با وی تماس گرفته و صحبت می کردم. در این ایام همسرم دیگر سخت گیری سابق را نداشت و مانع خروج من از منزل نمی شد. مدتی پس از رفتن احمد به آبادان، اعتراضات و شلوغی ها به خاطر مسائل مربوط به زندانی شدن دکتر مصدق اوج گرفت و آبادان هم یکی از کانون های اصلی شلوغی ها بود و به همین خاطر مدتی از احمد بی خبر بودم و دلم شور می زد. من بسیار نگران وی بودم. امکان برقراری تماس های تلفنی هم بسیار سخت شده بود. خبردار شدم که برادر آقای میرزا هادی رئیسی، شریک سابق همسرم در مخابرات است. به نزد او رفتم و با مساعدت وی بهتر می توانستم با احمد ارتباط برقرار کنم. احمد در حین سربازی در دانشکده ادبیات هم ثبت نام کرد و مدتی پس از پایان سربازی دانشکده را هم به اتمام رساند. سپس به عنوان قاضی به بابل رفت و یک سال بعد به عنوان رییس دادگستری مسجدسلیمان انتخاب شد. در همین زمان ازدواج کرد و

همسرش هم به مسجدسلیمان رفت و مدیر یک مدرسه دخترانه شد. من برای تماس با آنها دیگر به مخابرات نمی رفتم بلکه به یکی از ساختمان های شرکت نفت در خیابان نادری می رفتم و چون شرکت نفت امکانات زیادی در مسجدسلیمان داشت از آنجا با احمد و همسرش تلفنی صحبت می کردم. در همین شهر فرزند اول آنها به نام امید به دنیا آمد. احمد پس از گذراندن چند دوره آموزش تخصصی اقتصاد و مدیریت ، در پست های متعددی نظیر مدیریت عامل شرکت شیلات و ناظر سازمان برنامه و بودجه در مدیریت بانک صنعت و معدن برای ارائه تسهیلات به صاحبان صنایع مشغول به خدمت شد. در سال ۱۳۶۲ احمد و همسرش به آمریکا مهاجرت کردند اما به طور مرتب به ایران سفر می کرد و به دیدارم می آمد و بیشتر اوقات خود را با من سپری می کرد. من هم هربار که او می آمد مهمانی مفصلی می گرفتم و تمام فامیل را برای دیدار او گرد هم جمع می کردم. احمد اهل مسافرت بود و به سفر به کشورهای مختلف بسیار علاقه داشت. در بسیاری از این سفرها هم مرا همراه خود می برد. من به همراه احمد ابتدا به بیشتر شهرهای داخل کشور سفر کردم و سپس همراه او به آمریکا و اروپا سفر نمودم. یکی از سفرهای خاطره انگیز من که همراه احمد و خانواده اش و دخترم فرزانه در سال ۱۳۵۳ رفتم سفر به عتبات عالیات در عراق ، سپس سوریه ، لبنان ، فلسطین و نهایتا زیارت مکه و مدینه بود. احمد با این گونه رفاقت با من سالهای سختی و صبوریم را جبران می کرد و من هر روز بیش از پیش به وی وابسته می شدم. من در تمام این سفرها سعی می کردم جملات محاوره ای را به زبان آن کشور فرا گیرم. آنها را در یک دفتر می نوشتم و با یک کارت پستال از آن کشور نگه می داشتم تا از یادم نرود.

پسر سوم من سعید در دوران دبیرستان به هنرستان موسیقی رفت و پس از فارغ التحصیلی در امتحانات ورودی نیروی دریایی شرکت کرد و پذیرفته شد و برای تحصیل به انگلستان اعزام گردید. در طول دوران تحصیل با دختری به نام الین آشنا شد و به ایران آمد و از من و پدرش برای ازدواج با او کسب اجازه کرد. پس از پایان تحصیلات هردو به ایران آمدند و ازدواج نمودند. با توجه به شغل او که در نیروی دریایی اشتغال داشت محل کارش خرمشهر بود . برای مدتی هم در رشت و انزلی

مستقر بود . من مرتب به آنها سر می زدم . خصوصا وقتی عروسم زایمان داشت من نزدش بودم تا تنها نباشد و احساس غربت ننماید. فرزند اول آنها کاوه در سال ۱۳۴۶ و فرزند دومشان هاله در سال ۱۳۵۲ به دنیا آمد. سعید در سال ۱۳۵۳ مسافرتی به اروپا داشت و در برگشت که به صورت زمینی مراجعت می کرد در ترکیه به همراه ماشین خود به دره ای سقوط می کند و در حالی که از ماشین جز آهن قراضه ای باقی نمانده بود به طور معجزه آسایی نجات پیدا می کند. زمانی که پس از این تصادف برمن وارد شد عین یک اسکلت متحرک بود و از شدت صدماتی که خورده بود پاره ای پوست و استخوان بود اما خدا را شکر می کرد که معجزه وار زنده مانده است. من نیز بسیار شکرگزار بودم که پروردگار فرزندم را از چنین مهلکه ای سالم نجات داده است. سعید پس از انقلاب به عنوان فرمانده نیروی دریایی خارک منصوب شد. مدتی بعد همسر و فرزنداناش به انگلستان برگشتند. او نیز بعد از مدتی بازنشسته شد و به انگلستان مراجعت نمود و به علت علاقه شدیدی که به دریانوردی داشت در کشتی های تجاری که در اروپا فعالیت داشتند به عنوان کاپیتان کشتی مشغول کار شد اما اغلب برای دیدن من به ایران می آمد و در یکی از سفرها ، نوه اش را هم با خود آورد تا من را ببیند.

پسر چهارم من مجید(فرزند پنجم) بسیار باهوش و هنرمند بود . در ۴ سالگی می توانست بخواند و بنویسد. با هر دو دست می نوشت و نقاشی های زیبایی می کشید. پس از پایان تحصیلات دبیرستان ابتدا به آمریکا و سپس به انگلستان رفت و در رشته معماری مدرک مهندسی گرفت. او از مهندسین معمار به نام شد و مدیر شرکت مهندسین مشاور آتک بود. چندین طرح بزرگ کشور از جمله طرح ترمینال مسافری فرودگاه امام خمینی، طرح ساختمانی مجتمع فولاد اهواز، طرح ساختمان دوم شرکت مخابرات تهران ، طرح زیرگذر چهارراه ولی عصر تهران ،برج تجاری اداری لعل، طرح جامع دانشگاه مخابرات اصفهان ، طرح مجتمع آزمایشگاهی مرکز تحقیقات نیرو، پمپ بنزین ماکو ، ساختمان اداری آب و فاضلاب بندرعباس و چندین طرح دیگر توسط او طراحی و اجرا گردید. او جوانی رشید با ۱۹۶ سانت قد و بسیار خوش قامت و خوشرو بود.در محیط کار بسیار جدی ولی صبور و با همه

دوستان و همکاران و خانواده بسیار رفیق و همراه بود به نحوی که همه حتی فرزندان او را مجید صدا می زدند. مجید ناغافل در سال ۱۳۷۹ کسالت پیدا کرد که بیماری او سرطان روده بزرگ تشخیص داده شد. برای معالجه به فرانسه رفت و آنجا عمل جراحی انجام داد و مشغول شیمی درمانی های بعد از عمل گردید. در حالی که دکترها از روند معالجه رضایت داشتند متوجه شدند بالایی محل جراحی قبلی مجددا مبتلا شده و دوباره با عمل جراحی آن قسمت را هم برداشتند اما بعدا متوجه شدند بیماری به ریه ها گسترش پیدا کرده است. این بار برای جراحی ریه به آلمان رفت و قسمتی از ریه را برداشتند اما این بار بیماری به مغز هم نفوذ کرده بود. به ایران برگشت و مشغول رادیوتراپی گردید اما معالجات موثر واقع نشد و مجید من در سحرگاه چهاردهم آذر سال ۱۳۸۲ در سن ۵۹ سالگی پس از تحمل زجر فراوان و یک هفته سپری کردن در کما دارفانی را وداع گفت و در بهشت زهرا مدفون گردید. من برای دومین بار داغ فرزند دیدم . فرزند اولم ناگهانی و طی یک شب بدون مقدمه از این جهان رخت بربست اما این بار فرزند رشید و محبوبم در مقابل دیدگانم آب شد. زمانی که در کما بود بالای سرش با او صحبت می کردم و مشاهده می کردم در مقابل سخنانم عکس العمل نشان می دهد و از گوشه چشمانش اشک سرازیر می شد. با دستانم اشک هایش را پاک کرده و به سر و روی خویش می کشیدم و این صحنه ها جگرم را به آتش می کشید. اما خداوند توانی به من داده بود تا در این سن و سال چنین داغی را تحمل کنم و صبوری پیشه سازم و به دیگر فرزندانم و فرزندان مجیدم دلداری دهم . دو یادگار او که هر دو همچون پدر نابغه هستند. فرزند اول او یاشار در المپیاد فیزیک مقام اول را کسب کرد و بدون کنکور وارد دانشگاه صنعتی شریف شد. بعد از گرفتن لیسانس به آمریکا رفت و در دو رشته فیزیک محض و نوروفیزیک دکترای خود را اخذ نمود و به تدریس و پژوهش مشغول گردید و سپس با دعوت دانشگاه کمبریج انگلستان مشغول به همکاری با آنها شده است. فرزند دوم او سهند نیز در اتریش مدرک معماری خود را گرفت و در ایران در شرکت پدرش به کار مشغول است.

دختر دوم من که فرزند ششم محسوب می شد به نام پروانه در روز عید نوروز سال ۱۳۲۷ به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در دبستان هما و دبیرستان را در کسایی خیابان ری و بعدا در دبیرستان ولی الله نصر خیابان تخت جمشید گذراند. سال ۱۳۴۲ وارد دانشکده علوم دانشگاه تهران جهت تحصیل در رشته شیمی شد. همان گونه که قبلا گفتم با تغییر شرایط زمان و اجتماع دیگر همسر من نسبت به تحصیل او سخت گیر نبود و او در انتخاب سبک زندگی خود آزادی عمل داشت. وی در سال ۱۳۴۸ ازدواج نمود و یک سال بعد صاحب یک فرزند پسر به نام فرامرز شد. سال ۱۳۵۱ به همراه همسر و فرزندش به آمریکا رفت و در دانشگاه کلمبیا به تحصیل خود در رشته شیمی ادامه داد و در سال ۱۳۵۶ به کشور بازگشتند و در چند جای مختلف مشغول به کار و خدمتگزاری گردید. فرزند او فرامرز نیز فارغ التحصیل دانشکده دندانپزشکی دانشگاه تهران است .

دختر سوم هم که آخرین فرزندم می باشد به نام فرزانه اوایل تابستان ۱۳۳۰ چشم به جهان گشود. دوران دبستان را در مدرسه هما و شهناز و دبیرستان را در مدرسه ولی الله نصر سپری کرد. سپس در دبیرستان اختر به عنوان دبیر ورزش و مربی نجات غریق مشغول به کار گردید. در سال ۱۳۵۵ همراه من به آمریکا سفر کرد و آنجا در رشته هنر (تزئینات داخلی منزل) مشغول به تحصیل گردید و در سال ۱۳۶۱ پس از پایان تحصیلات به کشور بازگشت.

نوه ام پرهام (فرزند پریچهره) که در سال ۱۳۴۳ به دنیا آمده و به خاطر بیماری دخترم، دوران کودکیش را با من گذراند هم پس از طی دوران تحصیل در مدارس خوب تهران ، برای اواخر دبیرستان نزد خاله اش (دختر کوچکم) در آمریکا رفت و اکنون در آمریکا پزشک جراح متخصص می باشد و در کلینیک شخصی خود و بیمارستان مونتگمری مشغول به فعالیت می باشد. خواهرش الهام نیز تحصیلات دانشگاهی را در رشته کامپیوتر در آمریکا گذراند و در همان جا مشغول به کار و زندگی است.

در فروردین سال ۱۳۸۸ پسر اولم احمد به ایران آمد و قصد سفر به هندوستان را داشت و بسیار اصرار کرد که من همراه او بروم. من به علت سن بالا و نیز عدم داشتن حال و حوصله پس از فوت پسرم مجید قبول نکردم و از او خواستم خواهرش پریچهره را با خودش همراه ببرد. در این سفر یک شب حالش بد می شود به طوری که در بیمارستان بستری می شود. گویا وی از قبل بیمار بوده ولی به خاطر رعایت حال من بیماریش را از من پنهان می کرده است. به سختی به ایران مراجعت نمود و این موقع من از بیماری اش مطلع گشتم. پس از چند روز که حالش کمی بهتر شد به آمریکا برگشت. در آنجا مشخص می شود که سرطان پروستات که از قبل داشته عود نموده است. معالجات جدی برایش شروع شد. شیمی درمانی، عمل جراحی و رادیوتراپی به ترتیب اجرا شدند. من که بسیار نگرانش بودم دخترم پریچهره را به نزدش فرستادم تا کمک حال وی و خانمش باشد. اما در تاریخ سیزدهم خرداد همان سال روحش به ملکوت پر کشید و من را بدون رفیق باقی گذاشت و در کالیفرنیا مدفون شد. من که همه عمر صبوری کرده بودم و همه سختی ها و مرارت ها را تحمل نموده بودم، من که در جوانی داغ فرزند نوجوان دیده بودم و در سالخوردگی از نزدیک شاهد پرپرشدن جگرگوشه رشید و دلاورم مجید بودم، پس از مرگ احمد توانم به انتها رسید و دیگر نه تنها تمایلی برای ادامه زندگی نداشتم بلکه آرزوی مرگ نمودم تا دیگر شاهد چنین داغ هایی نباشم. در این روزهایی که من دیگر توانی نداشتم دخترانم پروانه وار گرد من می چرخیدند و همه کارهایم را به خوبی انجام می دادند. پریچهره، پروانه و فرزانه با دقت لازم مراقب بودند هیچ کم و کاستی وجود نداشته باشد و همه امکانات با بهترین شرایط در اختیارم باشد. دختر عزیزم فرزانه در منزل همیشه در کنارم بود و با دقت و وسواس از من مراقبت می کرد و مرا تنها نمی گذاشت. دختر دلبد دیگرم پروانه به همراه همسر عزیزش در همان ساختمان ما زندگی می کردند. کارهایی نظیر بردن به دکتر و بیمارستان و آزمایشگاه، خرید دارو، خرید منزل و بسیاری از کارهای دیگر به خوبی انجام می شد و همه آنها با همه وجود از من مراقبت می نمودند. اما حقیقت مطلب این بود که با مرگ احمد دفتر زندگی من نیز به انتها رسید و اگرچه تا هفت ماه بعد هنوز نفس می کشیدم ولی

در واقع روح من همراه با احمدم از این دنیا پر کشید. در این سن و سال دیگر توان تحمل داغ جگر گوشه هایم را نداشتم . من علیرغم همه سختی ها و مرارت ها از زندگی خودم بسیار خشنود و سرفراز بودم زیرا به عهدی که با خودم و با خدایم بسته بودم وفا کردم . من توانستم فرزندان شایسته ، تحصیل کرده و مفید برای جامعه تربیت نمایم. نوه ها و نتیجه های من اعم از دختر و پسر در فضایی بدون منع و تبعیض توانستند تحصیل نمایند و مثمر ثمر باشند. آنان فرزندان قدردانی بودند که پس از آن که توانستند بر روی پای خود بایستند همواره محبت شان را شامل حال من نمودند و بیش از توان شان به من خدمت نمودند . اگر چه پس از انقلاب بعضی از فرزندان من که تحصیل کرده آمریکا و اروپا بودند مجبور به مهاجرت شدند و بیشتر نوه هایم نیز در آمریکا ساکن هستند اما همواره در رفت و آمد بوده و به دیدارم می آیند و یا این که با خبرهای موفقیت هایشان مرا خشنود می سازند. من توانستم با تحمل همه سختی ها و تلخی ها پایه ای محکم برای خانواده ام بسازم تا شاخه های برومند و پرطراوت آن در همه جا سایه گستر باشند . اگر موفق به انجام این مهم شدم خود را مدیون زنانی همچون مادرم ، مادر بزرگ و خاله ام و خانم باجی مادر شوهرم می دانم که آنان نیز مظلومانه ، خاموش و محروم از بسیاری از امکانات که تبعیض وار از زنان سلب گردید ایستادند ، زندگی کردند و به من زندگی بخشیدند تا امروز فرزندانمان در آسایش و آرامش بیشتری زندگی کنند . با این امید که آنها نیز بتوانند هر روز بیش از پیش شاهد محو همه تبعیض های بی پایه و پوچی باشند که هنوز در گوشه و کنار خودنمایی می کنند.

سخن پایانی از خانم دکتر پریچهره احمدیان طهرانی :

گوهری به نام ملک خانم که همگی او را مادر و گاهی اوقات ملکتاج صدا می کردند و واقعا گوهری بود بر تاج ملائک. در وجودش عشق ، احترام ، دوست داشتن ، فروتنی ، همراهی و کمک به دیگران موج می زد. معلمی که بدون آموزش آکادمیک راهنما و راهبر هر کس که او را می شناخت به خصوص جوانان بود یا بهتر است بگویم هست چون واقعا هنوز با همه هست . جمله ای که بعد از رفتنش روی یکی از تاج گل ها نوشته شده بود به این مضمون : و مرگ آمد و آرام و بی صدا وسعت بزرگی از کودکی های مرا با آن لبخند شیرین و آن صورت پرنور ، با خودش برد که برد. مادرم پس از فوت احمد دیگر مثل سابق نبود و رغبتی برای زندگی نداشت. سه چهار ماه بعد ظاهرا بر اثر سکتة هوشیاریش را از دست داد . در بیمارستان اظهار داشتند سدیم خون پایین آمده است. پس از مدتی بهتر شد و تقاضا کرد او را در بیمارستان نگه نداریم و وی را به منزل ببریم. کلیه وسایل و تجهیزات لازم را در منزل تهیه کردیم و او را به خانه بردیم که باعث خوشحالی او شد. در همان حالی که بیمار بود برای ما که پرستاری او را می کردیم دلسوزی می کرد و ضمن تشکر مداوم می خواست که پرستارها بنشینند و استراحت کنند. بسیار مهربان بود ، مهربان ، مهربان. عشق ، عشق ، عشق . او آن چنان به یادگیری علاقه داشت که خواهرانش را به دانشکده پرستاری فرستاد و برادرش را برای ادامه تحصیل به آمریکا اعزام نمود. همه را به یادگیری تشویق می کرد و می گفت اگر یک بار دیگر به دنیا بیایم فقط درس می خوانم. سرانجام ظهر روز ۱۰ دی ماه سال ۱۳۸۸ روشنایی و فروغ چراغ زندگیش به پایان رسید. او را در قطعه ۲۴۳ بهشت زهرا در کنار برادرم مجید به خاک سپردیم.

چند ماه پس از فوت مادرم، برادرم سعید که کاپیتان کشتی بود احساس ناراحتی در ناحیه شکم نموده و پس از معاینه تشخیص سرطان پانکراس داده می شود و برایش شیمی درمانی تجویز می گردد. او به جای شروع برای درمان به همراه همسر و فرزندانش به ایران آمد و چون دیگر مادر در قید حیات

نبود تا پذیرای وی باشد در منزل من سکونت گزید. او به صله رحم بسیار معتقد بود و در مدت ده روزی که در ایران بود علیرغم همه ناراحتی هایش با همه فامیل ، آشنایان و دوستان ملاقات نمود به طوری که در روزهای آخر هیچ حال خوشی نداشت . در برگشت به انگلیس به بیمارستان رفت و بستری شد. اما پس از چند روز چون وضعیت درمان های سخت دو برادرش را با آن همه وسایلی که به ایشان متصل بود دیده بود از پزشک خود خواست تا وی را از بیمارستان مرخص کند. او به دکترش گفت من در طول زندگی بارها با مرگ روبرو شده ام و هربار معجزه آسانجات پیدا کرده ام و اکنون راضی به رضایت پروردگارم هستم و هر چه او مقدر کرده می پذیرم. لذا به منزل و نزد عزیزان خود بازگشت و در مهرماه سال ۱۳۸۹ جان به جان آفرین تسلیم نمود و در بندر پلیموت انگلستان مدفون گردید.

دیگر من ماندم و دو خواهرم و یادگاران برادرانم که موفقیت های همه ما مرهون تلاش خستگی ناپذیر و مقاومت صبورانه مادر عزیزمان در طول زندگی پربارش می باشد. بسیاری از عکس ها و خاطراتی که از مادرم به جا مانده بود نزد دخترم در آمریکا بود و در منزلش نگهداری می شد. متأسفانه سال گذشته در آتش سوزی جنگل های کالیفرنیا ، آتش که به مناطق مسکونی سرایت کرد منزل دختر من را هم فرا گرفت و منزل به همراه تمام وسایل آن در آتش سوخت و این یادگاری ها هم از بین رفت. بخشی از خاطرات هم که به صورت نوار توسط ضبط صوت ضبط گردیده نزد فرزندان برادرم می باشد و امید است آنها هم روزی استخراج گشته و به داستان اضافه گردند.



بانو ملکتاج زند وکیلی



آقای محمد احمدیان طهرانی



حاجیه رقیه خانم (خانم باجی)



آقای حمید احمدیان طهرانی



ناخدا سعید احمدیان طهرانی



آقای احمد احمدیان طهرانی



خانم دکتر پریمهره احمدیان طهرانی



خانم پروانه احمدیان طهرانی



آقای دکتر پرهام مراد اسحاقی



خانم فرزانه احمدیان طهرانی



آقای علی اکبر خان شیروانی با فرزندان و نوه ها



خانم باجی به اتفاق آقای محمد احمدیان طهرانی



آقای فتح الله خان زند و کیلی (نفر دوم از راست) با اهالی ازگل



خانم ها دکتر پریچهره و پروانه احمدیان طهرانی در گردهمایی خاندان حاج موسی



آقای دکتر پرهام مراد اسحاقی

عکس دسته جمعی خانواده بانو ملک‌تاج زندوکیلی

